

خشکسالی

جین هارپر

ترجمه آزادہ رمضان



کتابخانه ملی و اسناد

سرشناسه	هارپر، جین، ۱۹۸۳، پدیدآور
عنوان و نام پدیدآور	خشکسالی / جین هارپر؛ ترجمه آزاده رضائی.
مشخصات نشر	تهران: کتاب کوله‌پشتی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	۳۷۶ ص: ۱۳/۲۱×۵/۵ س.م.
شابک	978-600-461-155-8
وضعیت فهرست‌نویسی	فیا
یادداشت	عنوان اصلی: The dry : a novel, 2017.
یادداشت	چاپ قبلی: انتشارات میلکان، ۱۳۹۶.
موضوع	داستان‌های نیوزلندی -- قرن ۲۱ م.
موضوع	New Zealand fiction -- 21st century
شناسه افزوده	رضائی، آزاده، ۱۳۶۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۷ خ ۵۲/۴/۹۶۹۶ PR
رده‌بندی دیویی	۸۲۳/۹۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۱۲۲۷۸۴

Copyright © 2016 by Jane Harper



کتاب کوله پستی

خشکسالی

جین هارپر

ترجمه: ازاده رضایانی

شابک: ۹۷۸۶۰۰۰۶۱-۱۰۰-۸

نوبت چاپ: اول - سال ۱۳۹۷

ویراستار: مینو ابودرغی

صفحه‌آرا: آتلیه کوله‌پستی

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نشر کتاب کوله‌پستی

تلفن: ۶۶۵۹۶۸۱۰ - ۶۶۵۹۷۶۱۳

پست الکترونیک: koolehposhti-pub@yahoo.com

وبسایت: www.ketabekoolehposhti.com

اینستاگرام: [ketabekoolehposhti](https://www.instagram.com/ketabekoolehposhti)

آدرس: تهران، میدان انقلاب، ابتدای خیابان کارگر جنوبی، کوچه مهدیزاده، پلاک ۷، واحد ۱۰۲

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

یادداشت مترجم

جین هارپر، سی و هفت ساله متولد شهر منچستر در انگلستان، در هشت سالگی به همراه خانواده اش به استرالیا مهاجرت کرد. پس از چند سال زندگی، در سنین ورجانی دوباره با خانواده اش به انگلستان بازگشت و در دانشگاه کنت در رشته روزنامه نگاری به ادامه تحصیل پرداخت. او به مدت سیزده سال هم در استرالیا و هم در انگلیس به عنوان خبرنگار مشغول به کار شد و در حال حاضر در شهر ملبورن در روزنامه هیرالد سان فعالیت دارد. جین هارپر اولین رمان خود، خشکسالی را در سال ۲۰۱۶ منتشر کرد که با استقبال پادشاه روبه رو شد و در سال ۲۰۱۷ جوایز متعددی از جمله جایزه خنجر طلایی انجمن نویسندگان انگلستان^۲ و جایزه ادبی ویکتورین پریمیئر^۳ و جایزه کتاب ناشران مستقل امریکا^۴ را از آن خود کرد. وی در سال ۲۰۱۸ نیز موفق به کسب جایزه بهترین رمان جنایی-ترسناک^۵ شد.

ایده نوشتن این داستان زمانی در ذهنش شکل گرفت که در شانزده سالگی دوباره به استرالیا بازمی گردد و به شهر کوچکی به نام کوردا واقع در پنج مایلی ملبورن سفر می کند. در آن زمان خشکسالی شرایط غیرقابل تحملی را برای ساکنین آنجا ایجاد کرده بود. با دیدن آن وضعیت تصمیم می گیرد در آینده داستانی درباره این شهر بنویسد.

1. Herald Sun

2. CWA Gold Dagger

3. Victorian Premier's Literary Awards

4. Indie Book Awards

5. The British Book Awards

دیوید بالداجی^۱، نویسنده ایتالیایی و مشهور داستان‌های جنایی درباره این کتاب می‌گوید «یکی از جذاب‌ترین رمان‌های بود که تاکنون خوانده‌ام. می‌توانستم گرمای استرالیا را حس کنم. واقعاً بی‌نقص بود. حتماً آن را بخوانید!» به نقل از نیویورک تایمز می‌خوانیم «اولین اثر جین هارپر آن قدر مهیج و پُرکشش است که تمام طول داستان خواننده را به فکر فرومی‌برد و وادار می‌کند که مدام درباره اتفاقاتی که می‌افتد، حدس بزنند... باور اینکه این کتاب اولین اثر اوست کم‌معمول است. خشکسالی یک داستان جنایی محض است.»

در برنامه گاردین^۲ می‌نویسد «علی‌رغم اینکه فصل‌هایی از کتاب از زمان حال به گذشته پرش دارد اما به دلیل فضا سازی و شخصیت پردازی فوق‌العاده، خواننده هرگز زمان را حس نمی‌کند.»

ویکند آستریان^۳ نوشته است «در این کتاب با جامعه‌ای روبه‌رو می‌شویم که هم به لحاظ روانی و هم جغرافیایی آسیب دیده است. کیبور را شباهت زیادی به تپه‌های هنری لاوسون دارد. این سارپ این نویسنده ایتالیایی به شکلی منحصر به فرد این اثر را خلق کرده است.»

مایکل رُبشن^۴، برنده جایزه خنجر طلایی برای کتاب پرفروش زندگی یا مرگ درباره رمان خشکسالی می‌گوید «شما در این کتاب با تمام وجود گرمای سوزان شهر را احساس می‌کنید و طعم خشکسالی را می‌چشید. خشکسالی یک رمان بی‌نظیر است و درخشش نوری است در تاریک‌ترین گوشه‌های شهر سه‌خته.»

این کتاب صرفاً ماجرای یک قتل نیست، روایتی است از دو داستان که به فواصل

1. David Baldacci

2. Guardian

3. Weekend Australian

4. Michael Robothman

زمانی بیست سال رخ داده‌اند. ماجرای یک قتل که باعث می‌شود داستانی کهنه مانند یک دُم‌ل چرکی سر باز کند و پرده از اسراری برداشته شود که بیست سال پیش به دست فراموشی سپرده شده بودند و اکنون با برگشتن آرون فالک، همه درصدد کشف حقیقت ماجرا هستند.

مقدمه کتاب کمی معماگونه است و درعین حال، بخش مهمی از داستان را نیز به تصویر می‌کشد. داستان با توصیف تلخ و دردناک خانه‌ای آغاز می‌شود که مادرها در آن به قتل رسیده‌اند. جملات آغازین این کتاب نه تنها خواننده را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد، بلکه او را در وضعیتی دلهره‌آور رها کرده و وادار می‌کند که داستان را دنبال کند.

در آغاز داستان می‌خوانیم: «سدی که بیرونِ خانه بود، از همه تازه‌تر به نظر می‌رسید. با وجود اینکه در ورودی به سمت دعوت از کسی باز مانده بود، اما کمی طول کشید تا مگس‌ها جسد در بیرونِ خانه ویلایی پیدا کنند. آن دسته که جرئت داشتند از راهروی ورودی فراتر روند، این بار با جسد دیگری در اتاق خواب مواجه شدند. این یکی کوچک‌تر بود، اما در رقابت با سدی بزرگ‌تر، کمتر خورده شده بود.

ابتدا مگس‌ها به خون سیاه روی فرش و کفپوش هجوم آوردند. بیرونِ خانه، لباس‌های شسته‌شده هنوز روی بند آویزان بودند و زیر آفتاب سوزان شهر خشک و سفت شده بودند. اسکوتر یک کودک روی پله چوبی جلوی در رسا شده بود. در شعاع یک کیلومتری از آن مزرعه، تنها قلب یک انسان می‌تپید. گویی در آن منطقه، پرنده پر نمی‌زد!

بنابراین هنگامی که آن نوزاد در داخل منزل شروع به گریه کرد، هیچ‌کس نبود که به صدای او عکس‌العمل نشان دهد.

از نقاط قوت این کتاب می‌توان به توصیفات زیبایی اشاره کرد که نویسنده از

شهر و مردم بومی آنجا ارائه داده است. از رودخانه‌ای که در گذشته پُر آب بوده و اکنون تبدیل به یک بستر خشک و بی حاصل شده است. از مردمی که از خشکسالی به‌ستوه آمده‌اند و شرایط دشواری را پشت سر می‌گذارند و با قتل سه نفر از اعضای خانواده‌ها دلر، شرایط برای آنها سخت‌تر می‌شود.

در جای دیگری از کتاب می‌خوانیم «فالک تلاش کرد نفس عمیقی بکشد، اما هوای داغ وارد ریه‌هایش شد. داشت دیوانه می‌شد. آخر چطور تصور کرده بود که از رودخانه هنوز پُر آب است، در حالی که حیوانات در مزارع، یکی پس از دیگری تلف می‌شدند؟ چگونه توانسته بود واژه «خشکسالی» را که همه‌جا بر سر زبان‌ها بود بشنود ولی هنوز به این فکر نکند که آن رودخانه هم خشک شده است؟

روی پلانی که در کتاب ایستاد. سرش گیج می‌رفت. خشخاش‌ها از شدت گرمای زیر آسمان سرخ، بی‌بوخت. در آن مکان خوفناک، او دستش را روی صورتش گذاشت و با تمامی وجود بر سر خودش فریاد کشید.

از دیگر مواردی که حسن به‌کار می‌برد، خواننده را برمی‌انگیزد و او را به متن ماجرا می‌برد، توضیح برخی ظرایف، پیچیدگی‌ها و سرنخ‌هایی است که در فصل‌های مختلف ارائه شده است که ذهن خواننده را به‌راهِ راه به چالش می‌کشد و این نشان‌دهنده ذهن خلاق و ایده‌پرداز نویسنده است.

موضوعاتی هست که فرم داستان را برهم می‌زنند. خواننده را به زمان گذشته سوق می‌دهند، اما ترتیب وقایع به‌گونه‌ای است که هرگز سردرگمی ایجاد نمی‌شود. جین هارپر معتقد است که اگرچه این رمان ماجرای تلخ و دردناکی را دنبال می‌کند، اما همواره در طول داستان روزنه‌ای از امید به چشم می‌خورد که دلیل اصلی تلاش و فعالیت مردم در آن سرزمین خشک است.

جین هارپر در یک سخنرانی در جشنواره داستان‌های جنایی گفت «زمانی که تصمیم گرفتم بنویسم، ابتدا نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم و چگونه باید تکه‌های داستان را مانند یک جورچین کنار هم بچینم. در واقع هیچ برنامه

مشخصی برای آن نداشتم؛ بنابراین در دوره‌های آموزشی شرکت کردم و طی دوازده هفته توانستم ایده‌ای که در ذهن داشتم را روی کاغذ پیاده کنم. اصلاً انتظار نداشتم که کتابم را چاپ کنند. با خود گفتم بهتر است هرچه زودتر کتاب را به سرانجام برسانم و هرآنچه که در توان دارم برای نوشتن کتاب بعدی به کار گیرم.»

پس از چاپ، خشکسالی توانست عنوان بهترین رمان جنایی سال ۲۰۱۷ را از نظر بسیاری از منتقدین و سایت‌های گوناگون ازجمله آمازون کسب کند و موردتسکین اکثر رمان‌نویسان جنایی قرار گرفت.

چنین هارن بر این باور است که برای خلق یک اثر ماندگار باید ابتدا وقایع را کنار هم قرار داد و سپس آستین‌ها را بالا زد و دست به کار شد. او می‌گوید «نوشتن نوعی مهارت است که با تمرین است. همچون مهارت‌های دیگر نظیر شنا یا نقاشی، آموخته شود و آموزش داده شود. هرچند برخی افراد ذاتاً استعداد خوبی در انجام بعضی کارها دارند، اما اکثر مردم می‌توانند از مزایای آرزش حرفه‌ای بهره‌مند شوند و این مهارت را در خود بهبود بخشند.»

در ترجمه این کتاب سعی بر آن بوده است که تمامی وقایع به درستی و به‌طور دقیق به زبان فارسی برگردانده شوند؛ به‌گونه‌ای که مخاطب بتواند به راحتی با متن ارتباط برقرار کند و درعین حال داستان را با لذت هرچه بیشتر دنبال کند.

در پایان از مدیران محترم انتشارات کوله‌پشتی و تمامی اعضای این مجموعه به‌ویژه ویراستار گرانقدر سرکار خانم مینو ابوذر جُمهری که صبوری و مساعدت در ترجمه این کتاب همراهی کردند صمیمانه سپاسگزارم.

آزاده رمضان‌ن

اسفند ۹۶

مقدمه

چنین نبود که مزرعه پیش از این، مرگ را تجربه نکرده باشد و مگس‌های گوشت‌خوار آن را شخیرص نداده باشند. برای آنها، فرق چندانی میان لاشه حیوان و جسد انسان وجود داشت.

در آن تابستان، خشکسالی حق انتخاب زیادی به مگس‌های گوشت‌خوار داده بود. هنگامی که کشاورزان کیوارا^۱ دام‌های نحیف خود را هدف گلوله قرار می‌دادند، مگس‌ها بی‌وقفه در جست‌وجوی چشمه‌ای بی‌حرکت و زخم‌های لزج آنها بودند. کاهش بارندگی به معنای کمبود مواد غذایی بود و در شرایطی که آن شهر کوچک در آن گرمای طاقت‌فرسا در حال جان‌دادن بود، هیچ تصمیمی برای شرایط دشوار گرفته نشده بود.

کشاورزان، در حالی که وارد دومین سال خشکسالی می‌شدند، می‌گفتند «بالاخره تموم می‌شه.» آنها این جمله را با صدای بلند مانند رودی برای یکدیگر تکرار می‌کردند و زیرلب برای خودشان دعا می‌کردند.

اما هواشناسان شهر ملبورن طور دیگری فکر می‌کردند. آنها دلسه‌زانه اخبار را با لباس فرم در استودیوی ضبط مجهز به کولر، هر شب رأس ساعت شش اعلام می‌کردند. در خبرگزاری رسمی، بدترین شرایط اقلیمی در قرن اخیر گزارش شد. الگوی آب‌وهوا نام خاصی داشت که تلفظ آن هنوز به‌طور کامل بین مردم جا نیفتاده بود: *El Nino*^۲.

دست‌کم مگس‌های گوشت‌خوار از این وضعیت خوشحال بودند، گرچه

۱. Kiewarra: شهری در پنج‌مایلی ملبورن.

۲. El Nino: یک پدیده آب‌وهوایی است که با گرم شدن آب‌های سطحی اقیانوس آرام در ساحل غربی آمریکای جنوبی همراه است.

لاشه‌های آن روز کمی غیرعادی به نظر می‌رسیدند. اجساد، کوچک‌تر بودند و گوشت نرم‌تری داشتند. البته مسئله فقط این نبود. به لحاظ ظاهری خیلی شبیه هم بودند. چشم‌های براق، زخم‌های تازه.

جسدی که بیرون خانه بود، از همه تازه‌تر به نظر می‌رسید. با وجود اینکه در ورودی به حالت دعوت از کسی باز مانده بود، اما کمی طول کشید تا مگس‌ها جسد دوم را درون آن خانه ویلایی پیدا کنند. آن دسته که جرئت داشتند از راهروی ورودی فرتر روند، این بار با جسد دیگری در اتاق خواب مواجه شدند. این یکی که یک‌تر بود، اما در رقابت با جسد بزرگ‌تر، کمتر خورده شده بود.

ابداً مگس‌ها، خون سیاه روی فرش و کف‌پوش هجوم آوردند. بیرون خانه، لباس‌های شسته‌شده، سرز روی بند آویزان بودند و زیر آفتاب سوزان شهر، خشک و سفت شده بودند. اس‌گوتر، یک کودک روی پله چوبی جلوی در رها شده بود. در شعاع یک کیلومتری از آن مرزعه، تنها قلب یک انسان می‌تپید. گویی در آن منطقه، پرنده پر نمی‌زد!

بنابراین هنگامی که آن نوزاد در داخل منزل شروع به گریه کرد، هیچ‌کس نبود که به صدای او عکس‌العمل نشان دهد.

فصل اول

حتی کسانی که از یک کریسمس تا کریسمس بعدی به کلیسا نرفته بودند هم می‌توانستند به‌همند که شرکت‌کنندگان زیادی در مراسم حاضر شده بودند. با ورود ماسین، آرون فالک، ابری از گردوغبار و صدای خش‌خش برگ‌های خشک روی زمین، توجه همه را جاری در به خود جلب کرد.

همسایگان که نگاه کن‌می‌خواستند این‌طور به‌نظر برسند، با ورود جمعیت به داخل، یکدیگر را در آغوش گرفتند. روبه‌روی جاده، رسانه‌ها تجمع کرده بودند.

فالک اتومبیل چهاردری خود را کنار یک کامیون باربری قراضه، پارک و خاموش کرد. کولر ماشین کم‌کم از صدا افتاد و داخل اتاق به‌سرعت گرم شد. فرصت چندانی نداشت، اما به خودش اجازه داد که لحظه‌ای جمعیت را ورننداز کند. پاشنه کفشش را که از ملبورن در تمام طول مسیر خوابانده بود و پنج، شش ساعت بی‌وقفه رانندگی کرده بود، بالا کشید. خوشحال از اینکه که به‌سرعتش آشنا نمی‌آمد، از ماشین پیاده شد.

گرمای بعدازظهر مانند یک لحاف پشمی او را احاطه کرد. در عقب ماشین را باز کرد تا کتش را بردارد. دستش از شدت گرما داغ شد. سپس، کلاهش را از روی صندلی برداشت. کلاهی لبه‌دار از جنس کرباس بود که با کت‌وشلوار مراسم خاک‌سپاری اصلاً هماهنگی نداشت، اما فالک با چهره‌ای اندوهگین و بی‌روح و دسته‌ای کک‌ومک که شبیه به یک توده سرطانی روی پوستش بود، خود را برای قضاوت‌های دیگران آماده کرده بود.

موها و مژه‌هایش مادرزاد سفید بودند و پوستی رنگ‌پریده داشت. طی آن سی‌وشش سال زندگی، اغلب حس کرده بود آفتاب استرالیا سعی داشت چیزی به

او بگوید. در حقیقت، آن یک پیام بود که نادیده گرفتنش زیر سایه‌های بلند ملبورن، آسان‌تر از کپیوارا بود، چرا که در کپیوارا سایه، امری زودگذر بود.

فالك ابتدا نگاهی اجمالی به جاده‌ای که به خارج از شهر منتهی می‌شد و سپس به ساعتش انداخت. مراسم خاک‌سپاری، آخرین دیدار، یک شب و دیگر هیچ. همه اینها را هجده ساعت برآورد کرده بود. همین‌طور که داشت به این چیزها فکر می‌کرد، راه افتاد و به‌خاطر باد گرمی که ناگهان شروع به وزیدن کرد، یک دستش را روی کلاهش قرار داد.

و تی وارد کلیسا شد، پی‌برد که آنجا بسیار کوچک‌تر از جایی است که از گذشته در خاطرش مانده بود. فالك شانه‌به‌شانه با غریبه‌ها حرکت کرد و به خودش اجازه داد کم‌کم به آنها نزدیک‌تر شود. به نقطه سیاهی روی دیوار زل زد و سپس به سرعت نگاهش معطوف کشاورزی شد که پیراهن از جنس کتان بر تن داشت و در قسمت جلوی آن، لکه‌ای دیده می‌شد. آن مرد کشاورز سرش را تکان داد و به او خوشامد گفت و برگشت و بلافاصله در میان جمعیت ایستاد. فالك می‌توانست به‌وضوح، پنبه آرنج کشاورز را از جایی که آستینش تا خورده بود، ببیند.

کلاهش را برداشت و آرام خودش را باد زد. نمی‌توانست چشم از اطرافش بردارد. چهره‌هایی که ابتدا برای او ناآشنا به‌نظر می‌رسیدند کم‌کم توجه او را به خود جلب کردند و چند نفر با موهای پرکلاغی و جوگندمی در پرانده میان مردم ایستاده بودند، با تعجب او را نگاه می‌کردند.

مردی مسن دوردیف عقب‌تر متوجه نگاه فالك شد و سری تکان داد و لبخندی به علامت آشنایی میانشان ردوبدل شد. اسمش چه بود؟ فالك سعی کرد اسمش را به یاد بیاورد، اما در آن لحظه حضور ذهن نداشت. آن مرد یک معلم بود. فالك تنها می‌توانست تصویری از او را در یک کلاس درس جغرافی به یاد بیاورد که سعی داشت به صورت عملی به نوجوانان بی‌انگیزه درس بدهد، اما خاطرات به‌سرعت از ذهنش می‌گریختند.

آن کشاورز، کمی از روی نیمکتش کنار رفت تا یک جای خالی کنار خود باز کند، اما فالک در نهایت احترام سرش را به نشانه منفی تکان داد و به جلو برگشت. حتی وقتی همه چیز روبه راه بود، از گپ و گفت های بی اهمیت پرهیز می کرد، چه رسد به حالا که بی تردید اوضاع اصلاً بر وفق مرادش نبود.

خدای من! آن تابوت وسطی کوچک بود. قرار گرفتنش میان دو تابوت با اندازه ای بزرگ، کوچک بودنش را بیشتر به رُخ می کشید؛ البته اگر می شد آن را دبا کوب آن با موهای شانه زده و چسبیده روی سرشان گفتند: بابا بیین. رنگ اون جعبه شبه رنگ پهن زمین فوتباله. کسانی که آن قدر بزرگ بودند که بدانند در آن جعبه چه چیزی گذاشته شده است، با سکوت به آن خیره شده بودند و درحالی که کمی به مادرانشان ریزخ تر شده بودند و همگی لباس مدرسه بر تن کرده بودند، نگران به راهشان ادامه دادند.

بالاسر تابوت‌ها، یک خانو: چرافق نشسته و با لیخندهایی بیش از حد سرد و مصنوعی به عکس بزرگی خیره شده‌اند. آن‌ها عکس آن را از طریق خبرهایی که در روزنامه چاپ شده بود شناخت. آن را در خبرها زیاد دیده بود.

زیر عکس، اسامی درگذشتگان لایه لای گلستان به بی کسواز دیده می شد؛ لوک، کارن، پیللی.

فالك به عكس لوک خیره شد. موهای سیاه پُرشش کمی حجّی شده بود، اما هنوز هم سرّحال‌تر از یک مرد سی و پنج‌ساله به نظر می‌رسید. صورتش شکسته‌تر از آن چیزی شده بود که فالك تصور می‌کرد، اما ناگهان به خاطر آورد که تقریباً پنج سال از آخرین دیدارشان گذشته است. لبخند اطمینان‌بخش لوک و نگاه زیرکانه‌اش هیچ تغییری نکرده بود. اصلاً عوض نشده، اینها کلماتی بودند که به ذهنش خطور می‌کردند. سه تابوت در اندازه‌های مختلف کنار هم قرار گرفته بودند. کشاورزی که دست‌به‌سینه کنار فالك بود، ناگهان به‌شکل غیرمنتظره‌ای گفت

فالک گفت «واقعاً همین طوره.»

«اونا رو می شناسی؟»

«نه زیاد. فقط لوک رو می شناسم. همونی که...» ناگهان سرش گیج رفت و نتوانست کلمه‌ای برای توصیف مردی که در بزرگ‌ترین تابوت خوابیده بود به کار ببرد. سعی کرد، اما تنها توصیفاتی کلیشه‌ای به ذهنش می‌رسیدند. در نهایت گفت «همونی که پدر خونواده بود. وقتی جوون‌تر بودیم باهم دوست بودیم.»

آره می‌دونم لوک هادلر کی بود.»

«خر کنم الان دیگه هرکسی بدونه.»

کشاووز میجر دشتش را روی نیمکت کمی جابه‌جا کرد و برای اولین بار در چشمان فالک سیره کرد.

«هنوزم اینجا ندیدی می‌کنی؟»

«نه. خیلی وقته که از اینجا رفته.»

کشاووز درحالی که قصد داشت او را کنار خود جای دهد، با چهره‌ای درهم گفت «آره، ولی قیافه‌ت برام آشناست. هی! نکنه از این گزارشگرهای لعنتی تلویزیونی؟»

«نه. من پلیسم. توی ملبورن^۱»

«جدا؟ پس تو باید این دولت لعنتی رو برای اینکه عث شدن اوضاع تا این حد بد بشه بازخواست کنی.» او با سر به جسد لوک که کنار جسد همسر و فرزندش ساله‌اش بود اشاره کرد. «ما اون بیرون داریم تلاش می‌کنیم به رضاع اینجا سروسامون بدیم، داریم بدترین شرایط آب‌وهوایی رو توی صد سال گذشته تجربه می‌کنیم و اونا خیلی وقته از قطع کردن یارانه‌ها حرف می‌زنن. یه جورایی نمی‌شه این حروم‌زاده بدبخت رو سرزنش کرد. این یه...» او حرفش را قطع کرد. به اطراف کلیسا نگاه کرد و ادامه داد «یه رسوایی ناجوره، اسمش همینه.»

۱. Melbourne: اولین پایتخت کشور استرالیا قبل از کانبرا و مهم‌ترین شهر فرهنگی این کشور.

فالک چیزی نگفت. هر دو به بی‌کفایتی‌های دولت کانبرا^۱ فکر می‌کردند. عوامل احتمالی دخیل در مرگ خانواده هادلر به‌طور مفصل در روزنامه‌ها قید شده بود. کشاورز با سر به تابوت‌ها اشاره کرد و گفت «پس شما داری به پرونده اینا رسیدگی می‌کنی؟»

«نه. من فقط به‌عنوان یه دوست اینجام. مطمئن نیستم چیزی برای رسیدگی وجود داشته باشه.»

فالک به‌اندازه بقیه مردم از اخبار مربوط به حادثه مطلع بود، اما خبرها دقیقاً مطابق با شواهد به دست آمده از محل جرم بودند. تفنگ ساچمه‌ای متعلق به خود لوک بود، همان سنگ که در دهانش پیدا شده بود.

کشاورز گفت «نم مون می‌کنم. فقط فکر کردم چون دوست بوده می‌خواهی رسیدگی کنی. همین.»

«من پلیس جنایی نیستم. من سور ف. رال. توی بخش مربوط به جرایم مالی کار می‌کنم.»

«متوجه منظورت نشدم رفیق.»

«منظورم اینه که من پول رو تعقیب می‌کنم؛ یعنی هر چیزی که به چند تا صفر ختم بشه و جایی پیدا بشه که نباید باشه. پول شویی، اخذ پول از این قبیل جرایم.» کشاورز در جواب فالک چیزی نگفت، اما او نشنید. گاهش را از تابوت‌ها به‌سوی عزاداران جلوی نیمکت تغییر داد. فضایی جداگانه به خانواده عزادار اختصاص داده شده بود؛ بنابراین آنها می‌توانستند جلوی تمام همسایگان و دوستانشان بنشینند و آنها هم در عوض از پشت سر بهشان نگاه کنند و خدا را شکر کنند که جای آنها نیستند.

بیست سال گذشته بود، اما فالک بلافاصله پدر لوک را شناخت. صورت گری

هادر رنگ پریده بود. چشمانش حسابی گود رفته بودند. طبق روال مراسم، ردیف جلو نشسته بود اما سرش را برگردانده بود. او به همسرش که در حال گریه کردن بود و سه تابوت چوبی که اجساد پسر، عروس و نوه اش را در خود داشت توجهی نداشت. در عوض، مستقیم به فالک خیره شده بود.

جایی در عقب سالن، صدای موسیقی از بلندگوها پخش می شد. مراسم خاک سپاری آغاز شد. گری سرش را کمی برگرداند و فالک بی اختیار دستش را در جیبش فرو برد. نامه ای که از دو روز قبل در جیبش بود را لمس کرد. گری هادر، مشت کلمه با دستخطی ناخوانا نوشته بود:

لوک! تو دهن گفتی. در مراسم باش.

این فالک بود که ایستاد و برگرداند.

به سختی می شد عکس را دید. اما بر روی پرده نمایش جلوی کلیسا پشت سرهم و نه چندان واضح ظاهر می شدند. لوک به عنوان یک فوتبالیست زیر ده سال، شادی می کرد. کارن جوان، سوار بر اسب از تری قنسی که دور مزرعه کشیده شده بود می پرید، اما یک چیز عجیب در آن لبخندها، منجر به وجود داشت و فالک تنها کسی نبود که نگاهش را از آنها می دزدید.

صفحه نمایش بار دیگر عوض شد و فالک از اینکه حذرش را در آن می دید، کمی تعجب کرد. یک تصویر مبهم از صورت یک جوان یارده ساله که انگار او را نگاه می کرد. عکسی بود از لوک و فالک کنار یکدیگر، بدون پیراهن و پاهای باز که به ماهی کوچکی که از قلاب ماهیگیری آویزان شده بود، اشاره می کردند. خوشحال به نظر می رسیدند. فالک تلاش کرد آن عکس را به یاد بیاورد، اما نتوانست.

نمایش پی در پی تصاویر ادامه داشت. عکس لوک و سپس کارن، هر دو

به گونه ای می خندیدند که انگار لبخندشان هرگز متوقف نخواهد شد. فالک در قفسه سینه اش احساس سنگینی می کرد. از پیچ‌های مردم فهمید تنها کسی نبوده که تصاویر، لرزه بر اندامش انداخته است.

یک عکس دیگری از خودش با لوک نشان داده شد. قد کشیده بودند و جوش های بلوغ روی صورتشان ظاهر شده بود. همچنان در حال خندیدن بودند، اما این بار بخشی از یک عکس چهارنفره بودند. لوک دستش را به دور کمر دختری باریک اندام با موهای بلوند حلقه کرده بود. دست فالک محتاطانه بر روی شانه دختر درم با موهای ابله سیاه و چشمان تیره تر قرار داشت.

باور نمی برد که آن عکس نمایش داده شده است. به گری هادلر که به صفحه خیره شده بود نگاه کرد. حس کرد کشاورزی که کنارش نشسته بود، کمی از او فاصله گرفت. گویی کشورز ترم او را شناخته بود.

خودش را وادار کرد که دوباره به آن عکس نگاه کند، به آن عکس چهارتایی. به دختری که کنارش ایستاده بود. تا زمانی که از روی صفحه محو نشده بود، به آن نگاه کرد. زمانی را به خاطر آورد که آن عکس گرفته شده بود. دمدای غروب یک روز بلند تابستانی بود. روز خوبی بود و یکی از آخرین عکس هایی بود که دسته جمعی گرفته بودند. دو ماه بعد آن دخترک چشمش را بست.

لوک دروغ گفت. تو دروغ گفتی.

فالک لحظه ای سرش را پایین گرفت. وقتی دوباره به صفحه خیره شد، از آن عکس قبلی چند سالی گذشته بود و لوک و کارن در مراسم عروسی شان بودند، با لبخندی کاملاً رسمی. فالک هم به آن عروسی دعوت شده بود. سعی کرد به خاطر بیاورد که به چه بهانه ای در مراسم شرکت نکرده بود.

اولین عکس های بیلی بر روی صفحه ظاهر شدند. نوزادی با پوستی قرمز و کله ای پُر مو. کمی شبیه پدرش بود. لوک با شلوارک کنار یک درخت کریسمس

ایستاده بود. اعضای خانواده لباسی شبیه هیولا بر تن داشتند و گوشه دهانشان نقاشی شده بود. عکس‌های چند سال بعد به سرعت از روی صفحه رد شدند و کارن درحالی که جافتاده‌تر شده بود، فرزند دومش را شیر می‌داد.

نام شارلوت، دخترک خوش شانس، در میان گل‌ها نبود. او که اکنون سیزده ماهه بود، در ردیف جلو بر روی پاهای مادر بزرگش بود و گریه می‌کرد. بارب هادلی با یک دست بچه را محکم در آغوش گرفته بود و با حالتی پریشان او را تکان می‌داد و با دست دیگر با دستمال اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک می‌کرد.

فالتک که از دنیای بچه‌ها هیچ نمی‌دانست، نتوانست بفهمد که آیا شارلوت از اینکه عکس مادرش را بر روی صفحه تشخیص داده گریه می‌کند یا از اینکه عکس خودش هم بر آن عکس‌های یادگاری نشان داده شده بود، درحالی که زنده بود. فالتک با خودش اُفت او به این شرایط عادت می‌کند، چاره دیگری ندارد. مکان‌های زیادی برای مخفی کردن دختر، در بر روی پیشانی‌اش مُهر «تنها بازمانده» زده شده وجود نداشت.

صدای موسیقی کم‌کم محو شد و آخرین عکس‌ها در سکوتی ناخوشایند نمایش داده شدند. با روشن شدن چراغ‌ها، یک - سه - آیمش جمعی ایجاد شد. با نزدیک شدن کشیش چاق به منبر، فالتک دوباره با آن عکس‌های مخوف خیره شد. به دختر چشم‌سیاه و دروغی که بیست سال پیش گفت و در موردش توافق کرده بودند فکر کرد و هم‌زمان ترس و هورمون‌های نوجوانی در میان رگ‌هایش جاری شدند.

لوک دروغ گفت. تو دروغ گفتی.

چقدر از زمان آن تصمیم تا به این لحظه گذشته بود؟ این سؤال مانند پُتکی بر تن خسته او می‌کوفت.

زن میان‌سالی در میان جمعیت نگاهش را از جلوی سالن به سمت فالتک تغییر داد. فالتک او را نمی‌شناخت، اما آن زن با احترام سرش را به معنای آشنایی تکان

داد. فالک نگاهش را دزدید. وقتی دوباره به زن نگاه کرد، متوجه شد که او همچنان به فالک خیره شده است. ناگهان زن اخمی کرد و به زن دیگری که کنارش نشسته بود چیزی گفت. فالک برای آنکه بفهمد آن زن چه می‌گوید، نیازی به لب‌خوانی نداشت.

پسر فالک برگشته.

آن دی‌گر نگاهی به فالک کرد و بلافاصله برگشت و شکِ دوستش را با تکان دادن سرش به یقین تبدیل کرد، سپس خم شد و چیزی در گوش زن میان‌سالی که طرف دیگرش نشسته بود، به آرامی زمزمه کرد. فالک در قفسهٔ سینه‌اش احساس سنگینی کرد. پس ساعتش را نگاه کرد. هفده ساعت. سپس از آنجا رفت. دوباره. خدا را شکر.